

نویسنده : آیناز علیپور

۱۴ ساله

مدرسه ابوذر غفاری

پایه نهم

### کلبه نفرین شده

. سمت اتاق رفتم. مادرم در حال جمع کردن لباس هایش در چمدان بود...

با تعجب گفتم : جایی قرار هست برید؟

مادرم گفت : چارلی عزیز. فراموش کردم بهت بگم که برای من و پدرت سفر کاری پیش اومده و سریع تر باید به محل اعلام شده جهت کمک به شرکت اعزام بشیم.

همینطور که داشتم به حرف های مادرم گوش میدادم به اوضاع این چند هفته محل فکر کردم. چند روزی بود که سرقت تو کوچه های ما تمومی نداشت. خب یکم هم ترسیدم. درسته قبلا هم تجربه تنها موندن تو خونه رو داشتم ولی فکر کنم شرایط این بار با همیشه فرق میکرد.

دیگه نتونستم صبر کنم و گفتم : ماما من چی؟

یکم مکث کرد و گفت : عزیزم. من و پدرت تصمیم گرفتیم تو رو ببریم پیش خانم رامیلا.

اسمش رو یک بار شنیده بودم، شاید هم دو بار! ولی آشنایی خاصی باهاش نداشتم. چجوری بگم! یعنی خودم هیچ وقت دنبال این نبودم که ببینم خانم رامیلا کیه یا کجاست چون ناخودآگاه وقتی اسمش به گوشم میخورد عرق سرد میومد رو پیشونیم. همیشه فکر میکردم خانم رامیلا موهای وز وزی زیادی داره و پاهاش حداقل سه برابر حالت معمول هست و چاقه ...

اگر بخوام اعتراف کنم خب همین الان هم فکر میکنم خانم رامیلا همینطوری هست...

عصر بود...

کوله پشتی من آماده بود و همه وسایلی که ترجیحا برای ۲ روز فقط لازم بود جمع شده بود. با پدرم چمدون و کیفم رو در صندوق عقب ماشین گذاشتیم و کم کم آماده راه افتادن به سمت کلبه خانم رامیلا راه افتادیم.

کلبه!

یعنی چه شکلی هست؟ از چی درست شده؟ خانم رامیلا تنهاست؟ اتاق خوابی برای من هست؟ خب عیب نداره! دو شب هم نهایتاً رو کاناپه خونه خانم رامیلا سر میکنم. کاناپه! خونه خانم رامیلا کاناپه داره؟ اصلاً خانم رامیلا کیه!

سوال های ذهن خط خطی من تمامی نداشت...

شاید اولین بار بود که مغز مرتب و چیده شده من اینقدر دچار سردرگمی شده بود.

رسیدیم!

مادرم گفت: اینم خونه عمه رامیلا!

عمه! عمه من؟

عمه!

شاید عمه پدرم...

شاید عمه مادرم...

کس دیگه ای نبود خب؟!

فترهای مغز پیچیده من از جا در اومد و ستاره ها دور و سرم میچرخیدن... شاید ابر هم میچرخید... حتی شاید کلبه خانم رامیلا هم در حال چرخیدن بود.

جالب بود!

یا عجیب بود!

خانم رامیلا همون خانمی بود که فکر میکردم!

هم موهای وز وزی داشت... هم پاهای دراز و کلفت... یه عینک هم داشت... عینک مثلی!

خونه و زندگیش مثل خودش بود.

شلوغ و پر سر و صدا!

صدای همه وسایل خونه میومد! انگار همگی فریاد عجیبی تو سکوت کلبه میزدند...

حرف نمیزد...

فقط یه کلمه گفت چارلی عزیز خوش اومدی...

بعد قورت دادن آب دهانم فقط گفتم : ممنون!

دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت. حسابی خسته شده بودم . از صبح که مشغول بستن کیف و جمع کردن وسایل بودم دیگه الان فقط دنبال آرامش بودم. دنبال همون سکوت بین برگ های جنگل که یه جیجیرک اون رو میشکست ولی خب ترس هم داشت. خانم رامیلا رو کاناپه خوابیده بود و من هم تو اتاق کوچیک کلبه که تقریبا شبیه انباری بود روی تخت فلزی که پر از صدا و قرچ و قورچ بود میخوابتم بخوابم. یه کلبه کوچیک وسط جنگل به این بزرگی !

کم کم چشمام سنگین شد !

دم دم صبح حدود ساعت ۴ از خواب پریدم. صدای عجیبی بود که از توی کمد به گوشم میخورد .

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. هرچقدر تلاش کردم در کمد باز نشد که نشد. مجبور بودم تا صبح با این صدا سر کنم هرچند که دیگه خورشید داشت طلوع میکرد.

سمت تخت که رفتم لای در یه نامه توجه من رو جلب کرد.

\_ چارلی عزیز. همسر من حال خوشی نداره. خیلی زود بر میگردم !

پایین نامه نوشته شده بود از طرف عمه رامیلا.

خوابم نمیبرد. مگه خانم رامیلا همسر داشت؟ اصلا کی میومد با خانم رامیلا ازدواج کنه؟ نه اخلاق داره نه قیافه ! اگر من بودم تو تصمیمم یه تجدید نظر میکردم. حتما!

ساعت ۸ صبح بیدار شدم.

بارون شدیدی به شیشه کوچک و بخار گرفته اتاق میزد و من تنها تو یه کلبه وسط جنگل به این بزرگی مونده بودم. احساس گرسنگی کردم. سمت در اتاق رفتم تا در رو باز کنم...

باز نشد! در باز نشد...

تازه یادم افتاد خانم رامیلا پشت نامه گفته بود برای اینکه نترسم و کسی وارد کلبه نشه درب رو قفل کرده بود.

آخه این چه کاری بود!

مگه کسی میاد تو این جنگل که در رو قفل کردی رامیلا! ببخشید. خانم رامیلا! چی میگم من! اصلا از کی عذرخواهی میکنم.

خب مشکلی نبود. چاره یه زنگ بود به مادر و پدرم که وقتی رفتم گوشیم رو بردارم دیدم وای گوشه بیرون از اتاق مونده...

من حالا تنهای تنها بودم بدون هیچ ارتباط با کسی!

ولی انگار...

انگار یکی داشت حرف میزد ...

با من؟!؟

کی رو صدا میکرد؟

من؟!؟

خواستم پنجره رو بشکونم تا برم! رفتم جلو ولی یکهو پام خورد به یه شیشه و شیشه شکست! روی این قوطی شیشه ای نوشته بود: لطفا باز نشود.

به خودم که اومدم دیدم یه مایه لزج از شیشه ریخته رو زمین!

عیب نداره... فقط یه کم بو میداد...

وقتی به خودم اومدم دیدم کل اتاق پر شده از این مایه ای که دیگه لزج نبود! فقط بو داشت... فقط بو!

اصلا اینجا کی به کی بود...

دستای من چرا بسته شده بود...

چشمای چه کسی بود که اینطور به من خیره بود.

دیگه حرفی هم نمی تونستم بزخم واقعا انگار گیر کرده بودم حس میکردم این مرحله آخر ای هست که دارم توی این سفر پشت سر میذارم نمیدونم دنبال رفتن بودم دنبال بودن بودم یا دنبال اینکه مادرم پدرم خانم رامیلا بهم سر بزمن. آره انگار یکی داشت حرف میزد. با من؟ اسم منو صدا کرد. اسم خود خودم رو. خیال نبود فکر نبود. این بار خود واقعیت بود.

\_ روزی که شما با دستهای خودتان ما را به دامن طبیعت سپردید فکر نمی کردید ما بزرگ شویم و یک روز جمعیت ما از شما هم بیشتر شود، از زباله های تان از روزمرگی های تان از بطری های پلاستیکی هر روز شما...

شما خودتون ما رو به وجود آورد اید خودتون خواستید که الان من بعد از قتل خانوم رامیلا سراغ تو بیام . سراغ مرگ تو. خودتون نخواستید زندگی کنید توی فضایی با فضای راحتی، در یک فضای تمیز.

نمی دونستم چی بگم یعنی این همون زباله های ما بود همان بطری ها یا همون آشغال ها یعنی الان هم این آشغال همین جناب آشغال را می لارو نابود کرده بود نکنم نابود می کرد اما یه روز من خودم طبیعت و نابود کردم شاید نمیدونم شاید ولی اگر من باعث مرگ یه حیوون شده باشم باعث مرگ یک گیاه شده باشم خوب عادلانه است که زباله بخواد منو نابود کنه تو قصه ها نبود واقعا الان دارم به زباله حرف میزنم زباله از این شیشه در اومد من فکر می کنم فقط تو داستان میشه خیالی حرف زد میشه خیالی گفت من خودم توی داستانم شاید بین کلمه های داستان گم شدم نمیدونم چیکار کنم نمیدونم کجا برم نمیدونم از کی کمک بخوام فقط میدونم اشتباه کردم که الان بازم نمیدونم چطور و توانش رو پس بدم

خیلی حرف زدم نمیدونم با کی فکر کنم همون زباله !

از ماجرای ۵۰ سال پیش گفت. در مورد یک زن که به آتش کشیده شده بود و الان جز خاکستری که گوشه آشپزخانه ازش مونده چیزی باقی نبود

چرا نفرین شده بود شاید به خاطر همین زن به خاطر راز این زن

ولی خوب این زن با طبیعت چه کار کرده بود

چندتا حیوان رو کشته بود که شکارچی ماهری بود

چه کسی رو کشته بود !

طبیعت رو !؟

ترسیده بودم از اینکه ممکن بود از این مخمصه بیرون نیام، از بین زباله هایی که سالها من تولید کرده بودم. نفسم بالا نمیومد انگار همه اینها داشتن رو قفسه سینه من سنگینی می کردند فقط می خواستم فرار کنم میخواستم بدونم کاشکی خواب باشه . میخواستم ه برم برم جایی که هیچکسی نباشه و یا دستم به کسی برسه.

با صدای چارلی چارلی به خودم اومدم خواب بود خیال بود یعنی واقعاً واقعی نبود

مادرم بود بیان داشت منو صدا میکرد تا...

همش خواب بود همش خیال بود اصلاً خونه خانم رامیلا نرفته بودم ولی انگار الان باید از ماشین پیاده میشدم تا کجا برم؟!

خانم رامیلا در رو باز کردن یه خانومی با موهای وزوزی و پاهای کلفت به من گفت سلام چارلی خوش اومدی .

یعنی این واقعیت بود. تمام این داستان‌ها این شب بیداری یا و این ترس و قرار بود به واقعیت تبدیل بشه!!

این اول راه بود...

اول داستان خیانت های ما به طبیعت!

مشاوره علم برای همه